

شهرزاد گفت: گدای اول ادامه داد چون جالاد این را گفت خوشحال شدم و دیگر بر نایبنایم افسوس نخوردم و روانه کشور عمویم شدم. همین که رسیدم ماجرای پدرم را گفتم و همه آنچه را که به سرم آمده بود، شرح دادم. عمویم به گریه افتاد و گفت: غمی بر غمم افزودی، زیرا مدتی است پسرم گم شده و این غم دوم برایم خیلی سنگین است و سیل اشک از چشمهایش روان شد. از این پس یارای پنهان کردن ماجرای پسر عمویم را نداشتم و همه داستان را موبه موبه برایش گفتم. خوشحال شد و برای پیدا کردن گوری که سرداب زیر آن پنهان بود، به قبرستان رفتیم. گور را پیدا کردیم و سنگ از روی آن برداشتیم و از نردبان پایین رفتیم. به جایی وسیع رسیدیم که چند اتاق در آنجا ساخته و تمامی وسایل زندگی و خوراکی و آشامیدنی در آنجا نهاده بودند. در گوشه یکی از اتاقها تختی دیدیم که پرده‌ای از آن آویخته بود. پرده را به یک سو زدیم و دیدیم پسر عمویم و زنی که با خود به سرداب آورده بود، سوخته و خاکستر شده‌اند. عمویم آب دهان به سوی آنها انداخت و سرانجام پاپوش خود را درآورد و به جسد زغال شده پسرش زد. به عمویم گفتم: چگونه است که به جای آه و افسوس و آمرزش خواستن برای پسر از دست رفته به او آب دهان می‌اندازی و او را می‌زنی؟ آهی کشید و پاسخ داد: فرزندانم، پسر من به دختر یکی از درباریانم دل بسته بود که همسری او با آن دختر خلاف دین بود، زیرا با هم از یک دایه شیر خورده بودند. من سخت مخالفت کردم، اما پسر من باور نمی‌کرد که من راست می‌گویم و آنها از یک دایه شیر خورده‌اند و دلیل مخالفت مرا چیزهای دیگر می‌دانست. سرانجام آنها از نبودن من استفاده کردند و در این قبرستان مخفیگاهی ساختند و پنهان شدند. خداوند آنها را به کیفر گناهشان در آتش خشم خود سوزاند و در آن جهان هم در دوزخ خواهد سوزاند.

از سرداب بیرون آمدیم و عمویم قبر را به همان صورت نخست برگرداند. به شهر که رسیدیم از دور دیدیم سپاهیان و وزیر پدرم آنجا را گرفته‌اند. عمویم ناگزیر با آنها از سر سازش درآمد و من ناچار شدم با کمک یکی از سران دربار پدرم از آنجا فرار کنم و برای آنکه شناخته نشوم، موی سر و صورتم را تراشیدم و لباس گدایان بی‌سر و پا را پوشیدم و شبانه بیابان و کوه رازیر پا گذاشتم. مدت‌ها در راه بودم تا به اینجا رسیدم و به این دو گدا برخورددم و چون راه به جایی نمی‌بردیم، از اینجا سر در آوردیم. دختر دستور داد بند از او برداشتند و به او گفت: می‌توانی بروی. گدای اول گفت تا داستان یارانم را نشنوم، رفتنی نیستم. آنگاه گدای دوم پیش آمد و گفت: من از مادر نابینا به دنیا نیامدم بلکه نابینایی‌ام داستانی شگفت دارد و آن این است که:

افسانه گدای دوم

من پادشاه و پادشاهزاده‌ام و قرآن را با هفت روایت می‌خواندم و کتابهای بزرگان

علم و دانش را پیوسته مطالعه می‌کردم و ستاره‌شناسی و ادبیات و شعر را به نیکی می‌دانستم و از دیگر دانش‌ها نیز بهره‌کافی داشتم، چنانکه آوازه من در همه کشورهای پیرامون پیچیده و خبر من به پادشاهان رسیده بود. پادشاه هند آوازه مرا شنیده بود. بنابراین از پدرم خواست تا مرا نزد او بفرستد و پدرم پیشکشها و ارمغانهای بسیار برای او همراه من کرد. من و همراهانم با شش کشتی که پدرم آماده کرده بود دریا را پیمودیم و پیش رفتیم و پس از یکماه به خشکی رسیدیم و اسبهایمان را از کشتی بیرون آوردیم و ده بار شتر پیشکش و ارمغان از کشتی بر چهار پایان بستیم. هنوز چندان دور نشده و راهی نرفته بودیم که گرد و غباری بسیار آفتاب را تیره کرد و تا ساعتی از روز هوای تاریک داشت، بعد غبار پراکنده شد و از میان گرد یک ستون سوار از گردنه گیران و حرامیان^(۳۷) پدیدار شد، خوب نگریستیم و دیدیم راهزنان عرب‌اند. وقتی دیدند که ما شمار بسیار کمی هستیم و ده شتر بار پیشکش و ارمغان داریم راه را بر ما بستند و نیزه‌هایشان را به سوی ما نشانه رفتند و پیش آمدند. با اشاره دست به آنها فهمانیدیم که ما پیام‌گذار پادشاه هندیم و این پیشکشها را برای او می‌بریم. پاسخ دادند که مانه در فرمان پادشاه هندیم و نه در سرزمین او. به ما هجوم آوردند و شماری از ما را کشتند و بقیه فرار کردند. راهزنان سرگرم غارت اموال و کالاهای ما بودند که من از فرصت استفاده کردم و گریختم. راه به جایی نمی‌بردم، ناگزیر به بالای کوهی رفتم و در غاری پنهان شدم. دزدان چنان سرگرم تقسیم مالهای باد آورده بودند که نتوانستند مرا دنبال کنند. فردا صبح از غار بیرون آمدم و راه را گرفتم و پیش رفتم تا به شهری آباد رسیدم و دیدم زمستان سرد جای خود را به بهار جان پرورد داده، از رسیدن به آنجا در پوست خود نمی‌گنجیدم و چنان از رنج راه خسته و مانده بودم که رنجور و رنگ‌پریده می‌رفتم و نمی‌دانستم در زمین یا در آسمان. ناخواسته و سنجیده وارد یک مغازه خیاطی شدم و سلام کردم، خیاط سلام را پاسخ داد و خوشامد گفت و به روی من لبخند زد و از من علت غریبی و گم‌گشتگی‌ام را پرسید. تمام سرگذشتم را برایش گفتم. غمگین شد و گفت: راز خود را بپوشان و خود را به هیچکس نشانسان، می‌ترسم پادشاه این شهر که دشمن دیرین پدرت پوست و پدرت یکی از کسانش را کشته است، تو را به خونخواهی هلاک کند، بعد برایم خوردنی و نوشیدنی آورد و با هم غذا خوردیم و تمام شب را به گفتگو گذرانیدیم. در کنار مغازه‌اش جایی برای من خالی کرد و هر چه فرش و پوشیدنی و وسایل خواب نیاز داشتم، برایم آورد. سه روزی در آنجا بودم که یک روز خیاط به من گفت: چه کار و کسبی بلدی که از آن زندگیت را بگذرانی. گفتم: من فقه و قانون می‌دانم و آموزنده علم هستم و نویسندگی و حسابداری می‌دانم. گفت: این کارها در کشور ما کساد و بی‌مشتري است و در این شهر هیچکس نه از دانش بهره‌ای دارد و نه خواندن و نوشتن می‌داند. گفتم: والله کار دیگری نمی‌دانم. گفت: کمرت را محکم ببند و تیشه و ریسمانی پیدا کن و به بیابان برو و هیزم بیار و با فروش آن روزگار بگذران تا خدا در کارت گشایشی پدید آورد، اما زنهار خودت را به

هیچکس نشناسان که کشته خواهی شد. آنگاه تیشه و ریسمانی برایم خرید و مرا به هیزم‌کشان سپرد. هر روز کارم این بود که هیزم جمع می‌کردم و بر سرم می‌گذاشتم و می‌فروختم و با آن‌گذران می‌کردم و اندکی از آن را برای روز مبادا نگه می‌داشتم. پس از یکسال روزی که به عادت همیشگی به بیابان رفته بودم و در پی هیزم بودم، بیشه‌ای دیدم پر از درختان کهن و هیزم بسیار. وارد بیشه شدم و پای درختی را می‌کندم که به یک صفحه مدور چوبین برخورددم، آن را از جا کندم و نردبان‌ی دیدم. از نردبان پایین رفتم، دری باز بود، وارد شدم، دیدم قصری است قوی بنیان و در آنجا دختری مثل پنجه آفتاب می‌درخشد. چشمش که به من افتاد گفت: پری هستی یا انسان؟ گفتم انسانم. تو در اینجا چه می‌کنی؟ گفت بیست و پنج سال پیش دیوی مرا ربوده و به اینجا آورده و در این همه سال رنگ آدمی ندیده‌ام. پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: دختر پادشاه هند و فرمانروای جزیره آبنوس. مرا به عقد پسر عموم در آورده بودند و در شب عروسی این دیو که نامش جرجریس پسر رجموس پسر ابلیس است، مرا ربوده و پروازکنان به اینجا آورده و برایم انواع خوراکیها و نوشیدنیها و میوه‌ها را همراه با پوشیدنی و زیور و چیزهای دیگر در اینجا گرد آورده است و گفته است هرگاه به چیزی نیاز پیدا کردم، به این طلسم و دو خط نوشته بالای این گنبد دست بزنم تا فوراً حاضر شود.